

فکر، آن باشد که بگشاید رهی^۱

در ادبیات صوفیانه ایران قصه‌ها، روایتها و نقلهایی هست که در آنها تنها هدف، ارشاد و هدایت رهروان است، و سندیت نقل - که در منابع معتبر آمده است یا نه؟ یا دقیقاً به چه کسی منسوب است؟ - مطرح نیست. عطار در منطق الطیر حکایتی دارد، کوتاه و تأمل انگیز:

مصطفی جایی فرود آمد به راه گفت: آب آرند لشکر را ز چاه
رفت مردی، باز آمد؛ پُرشتاب گفت: بُز خون است چاه و نیست آب
گفت: پنداری ز دردِ کارِ خویش مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود لاجرم چون توشدی، آبش نبود^۲

پوشیده نیست که بسیاری از روایات زندگی انبیا و اولیا، و آنچه از سخنان آنها نقل شده، صدها سال پس از درگذشت آنها به روی کاغذ آمده و گاه دنبال کردن سلسله اسناد و جست و جوی مأخذ اصلی و صحت و سقم روایت، نه ما را به جایی می رساند و نه فایده‌ای یا ضرورتی دارد. در این گونه نقلها، جان کلام این نیست که آیا مولای متقیان واقعاً سرش را توی چاه می کرده و با خود حرف می زده؟ یا هرگز چنین کاری نمی کرده است؟ نام محمد و علی در این روایتها تکیه گاهی ست برای افزودن تأثیر کلام در آنها که ایمانی دارند. برای ذهنهای فرهیخته هم این نقلها پیامی دارد که صحت و سقم روایت، آن پیام را ثابت یا متزلزل نمی کند. در واقع صحبت از علی یا محمد نیست. سخن از غربت آزادگان

دل سوخته است. علی یعنی هر کسی که می فهمد و دل می سوزاند، و دوستان و یارانش هم از آنچه در درون او می گذرد، درکی ندارند. ناچار سر در «چاه» گریبان خود می کند که: «مردم اندر حسرت فهم درست».^۲

سالها پس از درگذشت عطار، مولانا جلال الدین قصه کوتاه و تأمل انگیز منطق الطیر را می خواند و به امواج حافظه اش می سپارد تا در آن لحظه هایی که انسان به ظاهر خاموش است و فریادی به غرش رعده در سینه دارد، آن را به یاد آورد. در دفتر چهارم مثنوی^۱ مولانا روایتی از آخرین روزهای زندگی پیامبر را باز می گوید: برای فرماندهی سپاهی که به شام می رود، پیامبر جوانی را برمی گزیند، و بعضی از پیران صحابه به این انتخاب اعتراض می کنند.^۳ قصه این انتخاب و اعتراض و حواشی مولانا بر قصه، دراز می شود، و سخن به این جامی رسد که:

پیر، پیر عقل باشد ای پسر! نه سپیدی موی اندر ریش و سر^۱
بعد مولانا از «عقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد» سخن می گوید، و به یاد آن قصه معروف کلبله و دمنه می افتد که:

در آبگیری از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون، سه ماهی بودند، دو حازم و یکی عاجز.
از قضا روزی دو صیاد بر آن گذشتند، با یکدیگر میعاد نهادند که جال (دام) بیارند و هر سه را بگیرند.

از این سه ماهی

آن که حزم زیادت داشت و بارها دستبرد زمانه جانی دیده بود و شوخ چشمی سپهر غدار معاينه کرده، سبک روی به کار آورد و از آن جانب که آب درآمدی بر فود بیرون رفت...^۲

مولانا، آن جا که به این لحظه تصمیم ماهی حازم می رسد، می گوید:

گفت آن ماهی زیرک: «ره کنم
دل زرای و مشورت شان برکنم
نیست وقت مشورت، هین آه کن!
چون علی تو آه اندر چاه کن»
و آن گاه از قصه ماهیان بیرون می آید:

محرّم آن آه کمیاب است بس
شب رو، و پنهان روی کن چون عس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر
بحر جو، و ترک این گرداب گیر^۳
و می بینیم که دیگر سخن از ماهی نیست. سخن از مرد دل آگاهی ست که روزنی به و رای این هستی صوری و مادی می شناسد، و از «مقام با خطر تا بحر نور»^۴ می رود. او یک دنیا سخن در سینه دارد، که اگر بگوید «فتنه افهام خیزد در جهان».^۵ این تنها درد پیشوایان دین و عرفان نیست. برای آنها که «از محنت دیگران بی غم»^۶ نیستند، همواره

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره، روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد، و این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد...^{۱۲}

در بسیاری از قصه های عطار و مولانا، سخن از عوالم دین و عرفان فراتر می رود، و همه آن مُدرکاتی را که «فهم درست» می خواهد، در بر می گیرد. در این گونه موارد، مولانا غالباً از قصه خارج می شود، پیام قصه را بیرون می کشد و روی آن بحث می کند، اما وقتی که به نقطه اوج بحث می رسد، گویی سرگیجه و ناباوری را در سیمای بسیاری از یاران می خواند، ناچار به صورت ظاهر قصه برمی گردد، و بیت بعد با این عبارت آغاز می شود که «این سخن پایان ندارد...». در شش دفتر مثنوی بیش از چهل بار مولانا با همین عبارت بحث را درز گرفته و از گفتن راز حق با نااهل تن زده است. در موارد مشابه دیگری هم خموشی را چاره کار دیده، و به سکوت روی آورده:

زان درونم صد خموش خوش نفس دست بر لب می زند، یعنی که: «بس! خاموشی بحر است و گفتن همچو جو بحر می جوید تورا، جورا مجو»^{۱۳}
و اینها همه سخن از آن لحظه هایی ست که انسان آگاه برای گفتن آنچه می اندیشد، مستمع ندارد. «بهر گوشی می زنی دف؟ گوش کو؟»^{۱۴}

دوستان صاحب دلی که گاه گاه - شاید سالی یک بار - «گفته های پریشان»^{۱۵} مرا در کنار مقالات پرمایه ایران شناسی می خوانند و در آن به نظر لطف می نگرند، می دانند که میان این گفته های پریشان پیوند و رابطه ای هست، و جان سخن همان «حدیث غربت جان» است که دو سال پیش از آن سخن گفتم.^{۱۶} آن نوشته این معنی را در بر داشت که بزرگانی چون بایزید، بوسعید، عین القضاة، سهروردی و مولانا، نه تنها در برابر عوام، که در نزد فرزندان و فرهیختگان روزگار خود نیز غریب بوده اند، و در جمع مریدان و یاران آنها هم شماره کسانی که درک درستی از مرشد خود داشته اند بسیار اندک بوده است.

در سالیان درازی که من با آثار مولانا و بیشتر با مثنوی اوزیسته ام، بارها اشارات آن «صد خموش خوش نفس» را تماشا کرده ام که جلال الدین را به خاموشی می خوانند، و آن خاموشی چیزی نیست جز فشردن یک فریاد در صندوق سینه، که اگر بر آید به اوج آسمان می رسد. این فریادهای درون مولانا رنگها و جلوه های گوناگون دارد، بسته به این که در آن لحظه نگاه تیزبین او به کجای این زندگی بنگرد؟ گاه فریاد از اهل مدرسه است و «علم تقلیدی»^{۱۷} آنها، که متاع بازار این جهان است، و آن «علم راه حق» نیست که «صاحب دل داند آن را، با دلش»^{۱۸}، و دریغ که همان علم تقلیدی، گاه جویندگان حق را نیز به دنبال خود می کشاند، بی آن که نوری در پیش پای آنها بیفشاند، و دلهای سوخته و

آرزومند آنها را به درک جهانی روشتر و زیباتر از این جهان خاکی شاد کند. گاه خاموشی مولانا، فریاد از دست منجم و اخترشناس است که او را رازدان هستی می دانند، و چشم او در نظاره اختران فلک، به هیچ رازی ره نمی یابد، و نمی داند که درک حقیقت هستی «نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب». ^{۱۱} گاه سخن از طیبیان است که «آن طیبیان را بود بولی دلیل» ^{۱۲} زیرا که طیبیان طبیعت اند «که به دل از راه نبضی بنگرند» و الهام بخش آنها «پرتونور جلال» نیست. و گاه فریادی چون غرش رعد، بر سر آنها که حکیم و فیلسوف اند، و درباره هر گوشه هستی سخنی دارند، بی آن که خودشان آن را از جان و دل باور کرده باشند، و بی آن که دل سوخته ای از سخن آنها فراری بگیرد.

به احتمال زیاد، شما حکایت آن عرب بیابانی را در مثنوی به یاد می آورید که «دو جوال زفت از دانه پُری» بر اشتر بار کرده، و خود روی آن نشسته بود و در بیابان می رفت. ^{۱۱} مولانا می گوید: «یک حدیث انداز!» او را دید، و حالی از او پرسید. از همین جا مولانا صحنه های بعدی قصه را خوب در نظر دارد، و با ترکیب «حدیث انداز» به ما می گوید که رهگذر یک عالم محدث هم نبود اما وقتی با عرب بیابانی رو به رو می شد، عقل و ادراک او می توانست آن عرب را به حیرت آورد. رهگذر از عرب می پرسد که در این جوالها چه داری؟ و عرب می گوید که یکی از آنها گندم است، و دیگری پر از ریگ. چرا؟ برای این که توازن برقرار شود و بار گندم از روی شتر نیفتد. رهگذر می گوید: خدا پدّرت را بیمارزد، خوب نصف گندم را در این نیمه جوال - یا خورجین - می ریختی و توازن برقرار می شد... حتماً چند دقیقه ای می گذرد تا مرد عرب این سخن حکیمانه! را درک کند، و بعد زبان به تحسین «حدیث انداز» می گشاید: «تو وزیری یا شهبی؟ بر گوی راست». اما در پاسخ می شنود که رهگذر نه آب و نه نان دارد و نه خان و مانی، و او را از این حکمت و فضل و هنر «نیست حاصل جز خیال و درد سر» ^{۱۲}.

پس عرب گفتش که: «رودور از برم
یک جوالم گندم و دیگری ز ریگ
احمقی ام بس مبارک احمقی ست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
تسا نبارد شومی تو بر سرم...
به بود زین حیلہ های مرده ریگ
که دلم با برگ و جانم متقی ست
جهد کن تا از تو حکمت کم شود»

به دنبال این بیت مقایسه کوتاهی پیش می آید میان «حکمتی کز طبع زاید» و حکمتی که «فیض نور ذوالجلال» است، و با این که رهگذر در این حکایت اصلاً حکیم و فیلسوف نیست، مولانا از «فعلها و مکرهای» متفکران مادی سخن می گوید، و به این جا می رسد که «فکر آن باشد که بگشاید رهی» ^{۱۳}، و خواننده ای که با زبان دل مولانا آشناست، موارد

دیگری را به یاد می‌آورد که مولانا حکمای این جهانی را در حل مشکلات بشر ناتوان یافته است.

من از این نکته غافل نیستم که در برابر این حکمت دهری و دانش این جهانی، مولانا همیشه حکمت الهی و «علم اهل دل»^{۲۳} را درمان درد می‌داند، و هرچه می‌گوید مناسب با عوالم اهل معرفت است، اما همیشه همراه با ادراک روشنی از این حقیقت که در تمام اعصار، فیلسوفان و فیلسوف مآبان از فراز برج عاج خود سخنان دلاویزی درباره راه درست زندگی گفته‌اند، و غالباً خود راه درست زندگی را نیافته‌اند، و آنها که درست زندگی کرده‌اند، نیز غالباً الهامی از «ایسم» های شرقی و یا غربی آن بزرگان نگرفته‌اند. بله! حق یا شماست. چنین داوری بی باکانه ای را بدون زره و خود و سپری بزرگ نمی‌توان بر زبان آورد! مولانا هم اهل زره و خرد و سپر نبود. اما با کلام شیرین و پر طنز خود این گونه حقایق را چنان می‌گفت که دهانها بسته می‌شد، و اگر سخن او به طراز قبای مدعیان نجات بشر بر می‌خورد، و حتی اگر غوغای تکفیر او بر می‌خاست، باز قاضی سراج الدین ارموی حضور داشت و می‌گفت: بگذارید بگوید که «او مؤید من عندالله است».^{۲۴}

با این حال، من از شما پنهان نمی‌کنم که این سطرها را با نگرانی می‌نویسم. نه از این که زره و خود و سپری با خود ندارم. نگرانی من این است که این نوشته را نفی مطلق حکمت و فلسفی تلقی کنند. به پاکی دلها سوگند که چنین نیست، و من می‌دانم که بیش از دو هزار سال فلسفه یونانی و حکمت خسروانی، و در پی آنها سخنان بلند دیگر نام آوران فرهنگ و ادب، به ما آگاهی و حرکت ذهنی داده، و در زندگی جوامع بشری آثار مثبت نیز داشته است، اما هیچ مهندس شهرسازی نتوانسته است از روی سخنان حکما مدینه فاضله و آرمانشهر بسازد، و آنچه حکما درباره کمال مطلوب گفته‌اند، تاکنون از ناکجا آباد به کجا آباد نیامده است. کارگزاران لایق جوامع بشری هم غالباً کسانی بوده‌اند که در کنار دانشها و فنون، چیزی هم از حکمت می‌دانسته‌اند، اما نه این که هر جا مشکلی پیش آید، آثار افلاطون و ارسطو و فارابی و بوعلی را بازکنند و حل معما را در آن کتابها بیابند. مدیریت یک جامعه در لحظه های حساس با واقع بینی و ابتکار عمل و شهامت و سرعت تصمیم امکان می‌پذیرد، و این همان است که مولانا از آن به «ره گشودن» تعبیر می‌کند. کسی که آن تصمیم به جا را می‌گیرد، ممکن است فیلسوف یا طیب یا مهندس یا ادیب باشد، اما در آن لحظه حساس هیچ یک از اینها نیست، و کار درست او در مجموع، متأثر از آن کلیت ذهنی ست که آموخته های مدرسه و بیرون از مدرسه، و تجربه های تلخ و شیرین زندگی در او پدید آورده است.

بیش از هزار پانصد سال است که در سرزمین ما مردانی چون بزرگمهر حکیم، ابن سینا، نظام الملک، خواجه نصیر، و ذکاء الملک فروغی بر کرسی صدارت نشسته اند. اگر من بگویم که «در بارگاه شمس الدولة دیلمی در همدان، هر وقت که مشکلی پیش می آمد، ابن سینا به شفا و اشارت نگاه می کرد»، شما به این حرف می خندید، و می دانید که بیست و دو مجلد الشفاء هرگز در کار صدارت ابن سینا مرجع تصمیم گیری نبوده است. می دانید که نظام الملک در روزگاری که فرمانروایی گسترده سلجوقیان را اداره می کرد، امکانات و نیازها را در برابر یکدیگر می گذاشت و تصمیمهای هشیارانه ای می گرفت که بیشتر آنها در آثار حکما پیش بینی نشده بود، و بی گمان می دانید که خواجه نصیر هم وقتی که خلیفه المستعصم بالله را به ندمالان می سپرد، مضامین اساس الاقتباس و اخلاق ناصری در خاطرش جریان نداشت. کسانی که ذکاء الملک فروغی را بر مسند وزارت و صدارت دیده اند، می گویند که او مسائل مملکت را فقط با واقع بینی می نگریست، امکانات را می دید و کاربرد آنها را در رفع نیازهای جامعه توصیه می کرد. آن فروغی که طب و حکمت و ادبیات را با هوش سرشار و ادراک وسیع خود خوانده بود، از میان کتابها به دنیای واقعی کوچه و بازار می آمد و به یک کارگزار آگاه و دلسوز بدل می شد...

برگردیم به حکایت آن عرب بیابانی و آن دو جوالِ گندم و ریگ! و به اندیشه ها برداشتگاهی که در کنار قصه^{۲۵} های هاده^{۲۶} مثنوی می روید، و درخت تناوری می شود که بار آن درسهای ماندگاری برای زندگی انسانی ست. مولانا با چشمی تیزبین به همه گوشه های این هستی می نگرد و جنبه های مثبت زندگی این جهانی را هم نفی نمی کند. آن جا که مولانا «فلسفی»^{۲۷} و «مُفلسف»^{۲۸} را رد می کند، و بر «رگِ فلسف»^{۲۹} آنها انگشت می گذارد، جایی ست که می بیند آنها به آنچه می گویند اعتقاد راسخ ندارند، یا نه! واقعیت این هستی و این زندگی را نمی بینند و فقط حرفی می زنند تا در میان خلق جایی و جاهی داشته باشند. به عبارت دیگر بحث مولانا بحث عقل سالم است و صداقت، نه آن عقلی که حرفهای گنده توخالی بر زبان انسان می گذارد و هیچ راهی نمی گشاید. این عقل درمانده را، مولانا «عقل مجتد»^{۳۰} می گوید. او می خواهد انسان را از این گونه عقل برهاند و به مرتبه ای برساند که پیش از باور کردن، درست بشنود و بیندیشد. در آغاز مثنوی و هر جای دیگر که مولانا کلمه «بشنو» را به کار می برد، یعنی: «بشنو، بیندیش و بسنج!»، و گرنه هر گوش طبیعی و سالم، ارتعاشهای صوتی را خود به خود و بی امرونی، می گیرد و به مغز می رساند. هشدار مولانا توجه به آن لحظه هایی دارد که حکیمان زمانه به مردم می گویند: هرچه ما می گوئیم باور کنید و ذهن خود را از اندیشیدن به جز آن بازدارید.

این جاست که مولانا آنها را «حکیمک»^{۲۱} می خواند، یا در تفسیر آن حدیث معروف می گوید:

بیشتر اصحاب جنت ابله اند تا زشر فیلسوفی می رهند^{۲۲}
 در دو قرن اخیر که اندیشه های فیلسوفان در نظام حکومت بسیاری از کشورها مؤثر افتاده، کسانی از این طبقه، معتقدات دیرینه و سنتها و ادیان را افیون جامعه بشری دانسته اند، اما خود آنها افیونی به بازار آورده اند، که اعتیاد به آن درمان ناپذیر است، و پس از آن که پرده برافتاده و همه دریافته اند که حتی «نقش ایوانی بر پای بست ویران» نبوده است، هنوز بسیاری از معتادان به آن افیون در خماری آن به خلسه فرو می روند. مولانا دقیقاً با همین «عقلهای مجمّد» گرفتاری دارد، و نخستین درسی که او در آثار خود برای همه روزگاران تقریر کرده، همین است که بشنو، اما پیش از باور کردن بیندیش و بسنج! و اگر در این روزگار بعضی از مدعیان روشنفکری! مطالعه فرهنگ و ادبیات کهن ایران را برای زندگی امروز بی ثمر می شمارند، نگران همین واقعیت اند که: کلام بزرگانی چون فردوسی و ناصر خسرو و مولانا و سعدی و حافظ، و مطالعه آثاری چون تاریخ بیهقی و قابوسنامه و سیاستنامه، چراغهایی فراراه ما می گذارد تا «آنچه داریم ز بیگانه تمنا نکنیم»^{۲۳} و دریابیم که پاسخ بسیاری از مسائل جامعه ایرانی را در ایران و فرهنگ غنی ایران می توان یافت، و این سخن با شناخت درستی از تمدن امروز، و بهره مندی از دستاوردهای آن، هیچ منافاتی ندارد.

بخش مطالعات خاور نزدیک - دانشگاه کالیفرنیا، برکلی

یادداشتها:

- ۱- مولانا جلال الدین، مثنوی، با مقدمه و تحلیل و شرح و فهرستها از دکتر محمد استعلامی، دفتر ۲: ۲۲۱۸.
- ۲- منطق الطیر عطار، به اهتمام دکتر سید صادق گوهرین، مجموعه متون فارسی، زیر نظر احسان یارشاطر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۲، ص ۳۰ و ۳۱.
- ۳- مثنوی، دفتر ۳: ۲۱۰۰.
- ۴- مثنوی، دفتر ۴: از ۱۹۹۳ به بعد.
- ۵- فرمانده جوان أسامة بن زید کلی است که از بندگان آزاد شده پیامبر بوده، و این که مولانا او را جوان هذیلی می گوید، درست نیست.
- ۶- مثنوی، دفتر ۴: ۲۱۶۴.
- ۷- کلیله و دمنه، تصحیح استاد مجتبی مینوی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۳ش، ص ۹۱ و ۹۲.
- ۸- مثنوی، دفتر ۴: ۲۲۳۲ تا ۲۲۳۵.
- ۹- مثنوی، دفتر ۴: ۲۲۳۶.

فکر، آن باشد که بگشاید رهی

- ۱۰ - متوی، دفتر ۲: ۳۷۳۷.
- ۱۱ - سعدی، گلستان، تصحیح استاد غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۸ ش، ص ۶۶.
- ۱۲ - صادق هدایت، بوف کور، چاپ پنجم، تهران، امیرکبیر، ص ۱۱.
- ۱۳ - متوی، دفتر ۴: ۲۰۶۲.
- ۱۴ - متوی، دفتر ۶: ۸۵۶.
- ۱۵ - سعدی، گلستان، ص ۵۳.
- ۱۶ - ایران شناسی، سال هفتم، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۴ ش.
- ۱۷ - متوی، دفتر ۲: ۳۲۷۶.
- ۱۸ - متوی، دفتر ۴: ۱۵۲۱.
- ۱۹ - متوی، دفتر ۴: ۱۸۵۳، و دفتر ۳: ۲۹۶۵ تا ۲۹۶۷.
- ۲۰ - متوی، دفتر ۳: ۲۷۰۳ تا ۲۷۰۹.
- ۲۱ - متوی، دفتر ۲: ۳۱۸۷ به بعد.
- ۲۲ - متوی، دفتر ۲: ۳۲۰۶ تا ۳۲۱۲.
- ۲۳ - متوی، دفتر ۱: ۳۴۶۰ تا ۳۴۷۵، دفتر ۲: ۳۲۷۶ تا ۳۲۸۰.
- ۲۴ - استاد بدیع الزمان فروزانفر، شرح احوال و آثار مولانا جلال الدین، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۴۸، ص ۸۰ و ۸۱.
- ۲۵ - متوی، دفتر ۲: ۲۹۳۵، دفتر ۳: ۲۵۲۹، دفتر ۴: ۲۸۳۵، دفتر ۵: ۵۷۰، و دفتر ۶: ۲۳۶۳.
- ۲۶ - متوی، دفتر ۶: ۱۹۰۴ و ۲۲۳۰.
- ۲۷ - متوی، دفتر ۱: ۳۲۹۹.
- ۲۸ - متوی، دفتر ۶: ۱۱۸.
- ۲۹ - متوی، دفتر ۱: ۲۴۹۴، دفتر ۶: ۲۲۳۵.
- ۳۰ - متوی، دفتر ۶: ۲۳۷۷.
- ۳۱ - نظر به مطلع غزل معروف حافظ است: دیوان حافظ، تصحیح علامه قزوینی و دکتر غنی، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۷۴، غزل ۱۴۲، بیت ۱.